

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







۸  
زنان آسمانی

# تعمیر خواب

زندگی و خاطرات شهیده فاطمه نیک

شمسی خسروی



انتشارات  
ویرانه‌ها  
بنیاد شهید و امور ایثارگران

این کتاب با همکاری  
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ  
منتشر شده است.

سرشناسه: خسروی، شمسی، ۱۳۵۰  
عنوان و نام پدیدآور: خاطراتی از زندگی شهیده فاطمه نیک: تعبیر یک خواب / نویسنده شمسی خسروی  
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۷  
مشخصات ظاهری: ۷۲ص. مصور؛ ۱۹/۵×۹/۵ س.م  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۹-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
عنوان دیگر: تعبیر یک خواب  
موضوع: نیک، فاطمه، ۱۳۰۰-۱۳۶۶  
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات  
موضوع: واقعه مکه، ۱۳۶۶

شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ خ۵/ن۱۶۶۸ DSR  
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۱۶۳

## تعبیر یک خواب زندگی و خاطرات شهیده فاطمه نیک

تدوین: شمسی خسروی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراز: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه‌آرایی: اسماعیل راد

حروف چینی: سپیده اسلامی ■ امور فنی: مقداد منتظری

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۳۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۹-۶

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع موسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۱۷۱۶۴

فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر



ناویدشاهد  
مؤسسه‌ی فرهنگی  
بنیاد شهید و امور ایثارگران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادتهای بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌مرمی با همسران

دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گواراتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

# چکیده

شهیده فاطمه نیک در تاریخ ۱۳۰۰/۷/۵ در جزیره‌ی قشم از توابع استان هرمزگان به دنیا آمد. پدرش مؤذن مسجد بود و فاطمه در دامان خانواده‌ای معتقد و متدین رشد کرد و جانش با آموزه‌های دینی عجین شد، آن‌چنان‌که بعدها وقتی خود ازدواج کرد و مادر شد فرزندان رشید و شجاع و باایمان را تربیت نمود و در کنار خانه‌داری به فعالیت در امور مذهبی و مبارزه با استبداد شاهی پرداخت و پس از پیروزی انقلاب و با شروع جنگ تحمیلی تک‌تک فرزندان را عازم جبهه‌های جنگ نمود. در طول جنگ چند تن از پسرانش به شهادت رسیدند

و به ام‌الشهدا معروف شد. در مرداد ماه ۶۶ عازم حج  
ابراهیمی شد و در مراسم براءت از مشرکین سینه‌اش  
آماج گلوله‌های وهابیون گردید و مورخه ۶۶/۵/۹ در  
شهر مکرم مکه به شهادت رسید.





مادرم در ۱۳۰۰ هجری شمسی یعنی درست در اولین سال از قرن حاضر به دنیا آمد. خانواده‌ای مذهبی و سرشناس داشت و پدرش مؤذن مسجد بود. اینجا در هرگز رسم مردم به گونه‌ای است که غالباً نام ائمه را برای نوزادان انتخاب می‌کنند. حتی اگر نام پدر یا مادر کسی مثلاً فاطمه یا علی باشد، امکان دارد که نام فرزند را هم فاطمه یا علی بگذارند. نام مادر بزرگ من فاطمه بود و اسم مادرم (دخترش) را هم فاطمه گذاشت. اسم خواهر و اسم دختر علی آقا را هم فاطمه گذاشتند. این به خاطر ارادتی است که به خانم فاطمه زهرا (س)

داریم و معتقدیم اسم عزیز هرچه بیشتر باشد، بهتر. شاید به خاطر همین است که در هرمز، توی هر خانواده چند علی و فاطمه و محمد هست و توی یک خانواده در کنار هم زندگی می‌کنند و مثلاً وقتی می‌خواهیم یکی از آن‌ها را صدا کنیم، اسم پدرش را هم پسوند اسمش می‌گوییم. مثلاً فاطمه‌ی علی، فاطمه‌ی دایی موسی و ...

اما مادرم در جزیره به «خاله شیرین» معروف بود و بعدها که مادر چند شهید شد، «ام‌الشهدا» صدایش می‌زدند. آن قدر مذهبی بود که برای ترویج دین هر کاری می‌کرد. خانه‌مان قبل از انقلاب، پذیرای روحانیون مبارز و انقلابی بود و مادر میهمانداری و میزبانی آن‌ها را می‌کرد. پا به پای دایی موسی در مبارزات قدم برمی‌داشت. امن‌ترین جای هرمز برای مبارزان، خانه‌ی ما بود و مادر با وجود اینکه هفت فرزند داشت، در همه‌ی جلسات و تظاهرات شرکت می‌کرد. مشوق جوانان بود. به آن‌ها دلگرمی می‌داد.

- مواظب باشید. به هر کسی اعتماد نکنید. کارت‌ان ارزش دارد. پس با دقت پیش بروید تا به مشکل بر نخورید.

بعد از انقلاب هم محمد و علی با دایی عضو سپاه

پاسداران استان هرمزگان شدند. وقتی «کومله و دموکرات» در کردستان شروع به آشوب و هرج و مرج کردند، علی به صورت داوطلب به منطقه رفت و مادر بهترین دوست و مشوق او بود.

پاییز سال ۶۰ بود که از محمد و علی خواست به جبهه بروند. آن‌ها رفتند و بعد از عملیات «طریق‌القدس» و آزادی سیستان، در حالی که جمعی از رزمندگان هرمز زخمی و در بیمارستان بستری بودند، اولین شهید جزیره را تقدیم انقلاب اسلامی کردند و او شهید آزموده بود. مادر دوباره محمد و علی را راهی جبهه کرد و این بار هر دو برادر در عملیات «فتح‌المبین»، به شهادت رسیدند.

قبل از آن، انگار به مادر الهام شده بود. شب تحویل سال ۶۱ بود. معمولاً برای تعطیلات و یا برای هواخوری به میناب می‌رفتیم. چون اینجا، جزیره هرمز، جایی بی‌آب و علف است و تفرجگاهی ندارد. از آن طرف عروسی دختردایی‌ام بود و ما را دعوت کرده بودند. به مادر گفتم: «لباس نو بپوشید که برویم عروسی».

کسل بود و کلافه و این را می‌شد از چهره‌اش فهمید. گفت: «من نمی‌آیم. شما بروید. روحیه‌تان عوض می‌شود».

گفتم: «مگر روحیه شما عوض نمی‌شود. بیایید برویم. این عروسی، حال و هوای همه‌مان را عوض می‌کند». از ما اصرار و از مادر انکار که نمی‌توانم بیایم. گفتم: «شما دعوت شده‌ی اصلی هستید. عروسی دختر برادر شماست. عمه عروس هستید. باید بیایید».

نگاه کرد.

- من مریضم.

گفتم: «می‌برمت میناب. دکتر می‌رویم و از آنجا می‌رویم عروسی».

باز هم سر تکان داد که «نه». گفتم: «خب اگر شما مریض باشی که ما هم نمی‌توانیم شما را تنها بگذاریم و برویم».

اصرار کرد که شما بروید. من باید خانه بمانم.

همگی راهی شدیم و دو روز بعد خبر دادند که دو برادرم به شهادت رسیده‌اند. برگشتیم به هرمز و من فهمیدم که آن روحیه‌ی کسل مربوط به الهامی بوده که به ایشان شده بود. دلش از قبل حادثه گواهی می‌داد و هر چیزی را زودتر از پیشامد می‌فهمید.

جنازه‌ی علی (بیست و پنج ساله) و محمد (سی ساله) در سیزدهم فروردین ۱۳۶۱ به ما رسید. پدر غصه می‌خورد اما مادر دست به آسمان بلند کرد.

- یا حضرت زهرا (س) صبرم بده تا داغ سربازانت را  
تاب بیاورم.

مادر همیشه با «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ» به خودش تسلی  
می‌داد و قلبش آرام می‌گرفت. روز «سیزده به در» سال  
۶۱ به جای رفتن به باغ و بوستان و طبیعت، پیکر محمد  
و علی روی دست‌های مردم جزیره‌ی هرمز تشییع شد  
و مادر بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد بین جمعیت بود و پا  
به پای آن‌ها برای خاکسپاری دو عزیزش به طرف مزار  
شهدا می‌رفت. بعد از آن دایی موسی و محمد شفیع  
(پسرخاله‌ام) به جزیره‌ی مجنون رفتند تا در عملیات  
دریایی «خیبر» شرکت کنند. این دو هم شهید شدند و  
مادر در مراسم عزاداری آن‌ها از مصائب حضرت زینت  
(س) حرف می‌زد و به دیگران دلداری می‌داد.

- آن‌ها در راه مولایشان حضرت حسین بن علی (ع)  
رفته‌اند. این که مصیبتی نیست. افتخار است.

سلیمان، برادر محمد شفیع، از کودکی با محمد و  
علی دوست بود. بعد از شهادت آن‌ها بارها به منطقه  
رفت و مادر هر بار او را نصیحت می‌کرد.

- بمان و درست را بخوان. برای جبهه رفتن، وقت  
هست. سال دیگر برو که داغ دل مادرت سرد شده  
باشد.

و سلیمان هر بار جواب می‌داد: «تاب ماندن ندارم. می‌روم. هرچه خدا خواست، همان می‌شود. برایم دعا کن خاله‌جان».

او هم به جبهه جنوب رفت و در «عملیات بدر» جانباز شد. او و غلام با هم بودند. غلام به سلامت برگشت و سلیمان با ۷۵ درصد جانبازی، یک چشم و دو پایش را از دست داد. مادرم صبح به صبح به دیدن او می‌رفت. به عشق دیدن او زنده بود. شاید سلیمان، مادرم را به یاد عزیزان از دست رفته‌اش می‌انداخت و شاید در خیالش فکر می‌کرد که ای کاش بچه‌هایم بودند، حتی اگر مثل سلیمان، دو پا و یک چشم نداشتند.

تا آنکه بالاخره غلام هم دوباره عزم سفر کرد. فامیل و دوستان خیلی او را منع می‌کردند که: «ترو». این همه داغ عزیز برای خانواده سخت است. اما او انگار پیش از جبهه رفتن پر کشیده بود. هیچ چیز مانع او نمی‌شد. به جبهه رفت و جمعه روزی بود که تلفن زد.

- داداش محمود، تقاضایم را برای اعزام به خط مقدم داده‌ام. فرمانده سپاه قبول نمی‌کند. می‌گویند: «خانواده‌ی شما تازه چندتا شهید داده. نمی‌شود بروی جلو».

خندید.

- من هم حکم را نوشته‌ام که با یک راننده مرا

بفرستند خط و راننده برگردد. حکم را گذاشته زیر ورقه‌هایی که فرمانده سپاه باید امضا کند. چون اگر ببیند، حتماً آن را رد می‌کند. احتمال دارد برگه‌های زیری را نخواند و امضا را بگیرم و بروم خط.

چنان شور و شوق داشت که انگار به عزیزترین جای دنیا می‌رفت. خلاصه آن روز امضا را گرفته و رفته بود خط. در عملیات فاو شرکت کرد. از عزیمت او تا تشییع پیکرش پانزده روز طول نکشید. روزی که قرار بود خبر غلام را بیاورند، من به خانه آمدم.

- مادر، سید عبدالحسین شهید شده. امروز تشییع جنازه‌ی اوست.

مادرم دوستم را می‌شناخت. سید عبدالحسین عمرانی از دوستان صمیمی‌ای بود که مادر به او هم مثل بچه‌هایش علاقه داشت. او از کودکی در خانه‌ی ما رفت و آمد می‌کرد و مثل پسران مادرم بود. مادر گفت: «تمی توانم بیایم. شما بروید».

او کسل بود و این برای من از وقوع اتفاقی خبر می‌داد. هر چه گفتم: «بیا برویم»، نپذیرفت. کم حوصله بود. او آخر به خاطر ناراحتی قلبی و تیروئیدش که جراحی شده بود، گاهی دچار کسالت می‌شد، اما ذره‌ای از فعالیتش کم نمی‌کرد. به همه‌ی کارهایش سر وقت می‌رسید.

خلاصه آن روز ما رفتیم میناب. تشییع جنازه‌ی سید عبدالحسین که تمام شد، تلفنی به ما خبر دادند که برگردید جزیره برای شناسایی. دلم کنده شد. فهمیدم که به مادر الهام شده بود که آن جور بال بال می‌زد و قرار نداشت. برگشتم به هرمز و برای شناسایی غلام رفتیم. خودش بود. ترکش توی سرش خورده بود و او را به شهادت رسانده بود. به خانه که رسیدم، دیدم مادر نیست. رفته بود خانه‌ی همسایه. مسئولین از بنیاد شهید و مراکز دیگر آمده بودند. کسی را فرستادم که مادرم را بیاورد. گفتم: «بگوئید محمود برگشته. مهمان داریم. زود بیا».

تا به او گفته بودند، زده بود توی سرش.  
- یا فاطمه‌ی زهرا (س). کمکم کن.

من جلو در ایستادم که اول به او قوت قلب بدهم و با آمادگی ببرمش توی خانه. می‌دانستم که به محض دیدن مسئولین متوجه می‌شود. جلو در با من احوالپرسی کرد.

- مهمان کیست؟

گفتم: «از بندرعباس هستند. شخص خاصی نیست!»

نگاه تندی به من انداخت.



- نمی‌خواهد از من پنهان کنی. می‌دانم. غلام شهید شده؟

اصلاً انگار دلش گواهی می‌داد. غلام که همدم و همراه مادر بود، پر کشیده و به یکباره پشتش را خالی کرده و رفته بود و این بار مادرم دلیرانه‌تر از همیشه، گلاب‌پاش در دستش بود و به سر و تن غلام، گلاب می‌پاشید و با این کارش، اشک همه را در می‌آورد. پسردایی‌هایم و عبدالحسین هم بعد از غلام در «کربلای ۵» به شهادت رسیدند. پیکر عبدالحسین را برایمان آوردند و او را تشییع کردیم، اما نام او در لیست مفقودین قرار گرفت و یازده سال بعد پیکرش را به میهن برگرداندند. مادر هیچ وقت احساس نکرد که عزیزانش (پسر، برادر، برادرزاده و خواهرزاده) را از دست داده. از آن‌ها که حرف می‌زد، لبخندی بر لبش می‌نشست. انگار ساعتی پیش در کنار آن‌ها بوده‌است. همه‌ی ناراحتی‌هایش برطرف می‌شد. آدم خوش‌خلقی بود. عصبانی نمی‌شد. فقط یکبار عصبانیتش را در بعدازظهر پاییزی را هیچ وقت از یاد نمی‌برم. توی حیاط نشسته بودیم. طرف غروب بود. با خواهرهایم گرم صحبت بودیم که مادر همان‌طور که کنار ما نشسته بود، به دیوار تکیه داد و از خستگی خوابش برد. او از نماز صبح که بیدار می‌شد، تا

وقت خواب که همه می خوابیدند، یکسره کار می کرد. ما وقتی دیدیم مادر به خواب رفت، آرام صحبت می کردیم که بیدار نشود. وقت اذان مغرب شد. با خواهرها وضو گرفتیم که بدون اطلاع مادر برویم مسجد. پاورچین از کنار ایشان بلند شدیم. در را که باز کردیم، صدای استغفرالله، لاله‌الاله ایشان را شنیدیم. ایشان از خواب که بیدار می شد، ذکر می گفت. یک دفعه ما را دید: «کجا»؟

گفتم: «مسجد»  
به اطرافش نگاه کرد و دید که شب شده و هوا تاریک شده بود. اخم‌هایش توی هم رفت.  
- چرا مرا بیدار نکردی؟  
گفتم: «خسته بودید. چه اشکالی دارد؟ خوابیدید، خستگی‌تان در رفت».

بلند شد و درحالی که وضو می گرفت با کلافگی گفت: «من همه‌ی زندگی‌ام به نماز اول وقت است. یعنی چه که بخوابم، کاهل نمازم بشوم؟ تا حالا نشده که نماز اول وقت را به هر دلیلی، ترک کنم. حالا شما می خواهید مانع من بشوید؟»

آن قدر کم عصبانی می شد که وقتی عصبانیتش را دیدیم، همه‌مان متعجب ماندیم. تا پیش از آن، روی

خوش و مهربانی‌اش را نثار همه‌مان کرده بود و این طور آشفته او را ندیده بودیم.

وقتی به او گفتند که اسمش برای حج درآمده، انگار بال درآورده بود. پارچه خرید و با دستان زحمت کشیده و پینه‌بسته‌اش لباس احرام دوخت. به خانه‌ی همسایه‌ها رفت و حلالیت طلبید. دختر و داماد و عروس و پسر را جمع کرد توی خانه و با همه‌شان وداع کرد. آن‌ها که رفتند، رو کرد به من.

- محمود جان، این‌ها که می‌گویم به وراثت هم بگو. من از شما جدا می‌شوم. می‌روم و شاید دیدارمان به قیامت بماند. از مال دنیا چیزی انباشته نکرده‌ام که بین شما تقسیم کنم. حتی همان اندکی را که هر از گاه، مسئولان نظام جمهوری اسلامی و یا دست‌اندرکاران می‌دادند، می‌بخشیدم به مسجد و خرج خیرات و یا صندوق کمک به رزمنده‌ها می‌کردم. از مال دنیا شما را برحذر می‌دارم. همه‌تان را به وحدت کلمه و پشتیبانی از همدیگر و حمایت همه‌جانبه از ولایت فقیه و امام امت سفارش می‌کنم. محمودجان اگر لیاقت نداشتیم که از شهدا باشیم، لااقل مرا در مقابل در ورودی بهشت زهرا دفن کنید تا کسانی که با فاتحه بر قبور شهدا می‌آیند، از روی قبر من بگذرند و فاتحه‌ای هم برای من بخوانند.

و من انگار لحظه به لحظه دور شدن مادر از خانه و کاشانه‌اش را حس می‌کردم. از همان روزها داغ او را در دل حس می‌کردم. شب آخر، قبل از پرواز به سوی جدّه، سر قبر برادرهایم رفت. ساعتی در بهشت زهرا بود و وقتی آمد، آرامش خاصی تو نگاهش موج می‌زد.

رفتند و گویا چند روز بعد با پیام امام (ره) که فرموده بودند: «حجّ بی‌برائت، حج نیست. حج باید ابراهیمی باشد»، کاروان‌های ایرانی و خارجی رو به سوی کعبه در خیابان «حجون» راه می‌افتند و در نزدیکی قبرستان «ابوطالب» و آرامگاه حضرت خدیجه (س) شروع می‌کنند به شعار دادن: «الموت لامریکا»، «یا ایها المسلمون، اتحدو اتحدو...» و پلیس آل سعود با سنگ و آجر و شیشه از بالای ساختمان به سمت آنها نشانه می‌روند و مادر در همان روز به شهادت می‌رسد. صورتش چنان با آب جوش سوخته بود که قابل شناسایی نبود. پدرم نتوانسته بود او را شناسایی کند. مدتی بعد ۵۹ نفر شدیم و به جدّه رفتیم و من بعد از ۷۵ روز جسد خون‌آلود مادر را در سردخانه‌ی بیمارستانی در جدّه شناسایی کردم و با پیکر مادرم به هرمز برگشتیم.

روز تشییع جنازه‌اش را خوب به یاد دارم. جمعیت

عزادار هریک به نوعی از صحبت‌های مادرم بهره برده بودند. به سر و سینه می‌کوبیدند و دنبال پیکر او کشیده می‌شدند و به طرف بهشت زهرا می‌آمدند و این نوحه را می‌خواندند:

باز از نو در جزیره شد عزا

شد شهید از کین، ام‌الشهدا

زینب ثانی، مادر شهید

کشته از کین است در خیف و منی

گو به مدنی، خاله آمده

بهر استقبال برخیزد ز جا

موسی درویشی، خواهر آمده

به کنار تو، از مهر و وفا

لعنت حق باد بر آل سعود

کین خیانت کرد در بیت خدا

مزدور وهابی آل سعود

دشمن قرآن، خصم بی‌حیا

رهبر اعظم باشد جاودان

ده به مسلمین، نصرت ای خدا

محمود گلزاری

مادربزرگ در شوهرداری و بچه‌داری از هر زنی کدبانوتر و در مبارزه و تبلیغ دین، از هر مردی شجاع‌تر بود. قبل از انقلاب خانه‌شان پاتوق انقلابی‌ها و مبارزان ضد رژیم پهلوی بود. سال ۵۶ که دایی موسی در تبعید بود، عمو محمد و عمو علی به کارهایشان ادامه می‌دادند. جلساتشان پابرجا بود و اعلامیه‌ها و نوار سخنرانی امام (ره) را در جلسات گروهی توزیع می‌کردند. ساواک که از مدت‌ها قبل آن دو را هم زیر نظر داشت، حمله کرد و آن دو را توی خانه‌ی مادربزرگ دستگیر کرد.

مادربزرگ با اصرار از آن‌ها خواست که پسرانش را

نبرند ولی ساواک توجهی نکرد و مادر بزرگ در خانه تک تک همسایه‌ها و دوستان و آشنایان را زد. عده‌ی زیادی از مردم جزیره را برای آزاد کردن محمد و علی از بند ساواک راهی خیابان کرد. آن روز با شعارهایی که علیه شاه می‌دادند، ساواک ناچار شد عموعلی و عمو محمد را آزاد کند. در مراسم تشییع پیکر محمد و علی یک قطره اشک نریخت. اگر کسی را در حال گریه یا بغض می‌دید، می‌گفت: «هرچند هیچ غمی سنگین‌تر از غم فراق و از دست دادن فرزند نیست، اما شکرگزار خدا هستم که این سعادت را نصیب پسرانم کرد. من آن‌ها را عاشقانه در راه خدا فدا کردم».

بین جماعت راه می‌رفت.

- صبور باشید. آرام بگیرید. شهادت سعادت می‌خواهد.

این که گریه ندارد.

آن قدر با سیاست و مقتدر و دانا بود که مردم به او و حرف‌ها و نظراتش اعتقاد داشتند. هرکسی مشکلی داشت، در خانه‌ی مادر بزرگ را می‌زد و او از جان و دل مایه می‌گذاشت و تا جایی که می‌توانست، کمک می‌کرد. اگر کسی می‌خواست جبران یا تشکر کند، فقط یک جمله به او می‌گفت: «متنی نیست. بروید به امان خدا».

سال ۱۳۶۰، جزیره طوفانی شد. بسیاری از مردم جانشان را از دست دادند. کشتی‌ها و قایق‌ها واژگون و صیادان غرق شدند. مادر بزرگ با دلی پر درد در خانه‌ی تک تک افراد می‌رفت.

- کم و کاستی دارید، بگویید. شاید کاری از دستمان بر بیاید.

هرچه از دستش برمی‌آمد، از بردن مواد غذایی و پرستاری مجروحان و جز آن مضایقه نمی‌کرد. به خانه‌ی افراد عزیز از دست داده می‌رفت.

- خدا رحمت کند. این هم مشیت الهی بود. خدا بزرگ است. ان شاء... مشکلات حل می‌شود. ما هم هستیم. کمکتان می‌کنیم.

به نماز بچه‌ها خیلی اهمیت می‌داد. اعتقاد به نماز اول وقت داشت.

- اول نماز، بعد کارهای دیگر. نمازتان را به تعویق نیندازید.

خودش هم نمازش را در مسجد می‌خواند. نزدیک غروب وضو می‌گرفت و به مسجد می‌رفت و بعد از نماز سریع به خانه برمی‌گشت. می‌دانست که پدر بزرگ از صید برمی‌گردد و به کمک و رسیدگی نیاز دارد.

- خسته نباشی مرد. بیا چای و خرما بخور که خستگی



از جانت برود.

هر روز غروب جلو در می ایستاد و با آمدن پدر بزرگ،  
از او استقبال می کرد.

- خوش آمدی.

حتی اگر می دانست سخنرانی یا جلسه ای هست، بعد  
از آمدن پدر بزرگ و رسیدگی به او به آنجا می رفت.

- رسیدگی به شوهر، واجب تر از مستحبات دیگر

است.

محدثه گلزاری - فرزند محمود



خیلی زحمت کش بود. یک‌تنه همه‌ی کارهای خانه و رسیدگی به بچه‌ها را انجام می‌داد. با همه‌ی مسئولیت و فعالیت خانوادگی که داشت، به مسائلی که در جامعه به وجود می‌آمد، بی‌توجه نبود. بچه‌هایش جوان بودند و او با آن‌ها هم‌کلام و همنشین می‌شد و در فعالیت‌ها کمکشان می‌کرد. قبل از پیروزی انقلاب، زمان پخش اعلامیه‌های حضرت امام (ره) محمد گلزاری به بهانه‌ی خرید وسایل خانه و در و پنجره به یزد می‌رفت. اعلامیه‌های امام را از یزد به هرمز می‌آورد و در کل استان پخش می‌کرد. خاله شیرین کمک می‌کرد که کسی بویی نبرد. پسرهایش در یزد با «آیت‌ا... صدوقی» همکاری داشتند و سخنرانی

امام و اعلامیه را می‌آوردند و در سطح استان و جزیره پخش می‌کردند. دو ماه پیش از پیروزی انقلاب بود که در تظاهرات مردمی که در جزیره انجام شد، علی و محمد را دستگیر کردند. ساواک او را به پاسگاه جزیره منتقل کرد. غلام بعد از کتک‌کاری با مأموران موفق به فرار شده بود، اما علی و محمد را بردند و چند روز بعد از آن‌ها تعهد گرفتند و آزادشان کردند.

بچه‌ها اخلاق خوب خاله شیرین را به ارث برده بودند. در خانه که بودند، حرف می‌زدند و همه را سرگرم می‌کردند. غلام خیلی شوخی می‌کرد و همه را می‌خنداند. علی با سخنرانی‌های مذهبی، بقیه را آگاه می‌کرد. از مادرشان یاد گرفته بودند که به دیگران و به افرادی که به کمک احتیاج دارند، کمک کنند. بعد از شهادت محمد و علی پیرزنی کور در مراسم عزاداری آن‌ها شرکت کرد که می‌گفت: «هر وقت مرا می‌دید، عصایم را می‌گرفت و از کوچه‌ی تاریک مرا می‌برد و تا منزل می‌رساند».

راستی که هرمز با وجود خاله شیرین و بچه‌هایش صفای دیگری داشت و حالا بدون آن‌ها صفایی ندارد.

کلثوم هرمزی - دوست و از اقوام دور فاطمه نیک

او یکی از زنان بزرگی است که نامش همیشه به نیکی یاد می‌شود. افتخار می‌کنم که او از هموطنان من بود و دوره‌ای با او زندگی کردم و به عنوان نزدیک‌ترین دوستش همراهش بودم. او در غم و شادی دیگران، شریک بود. اگر مشکلی برای کسی پیش می‌آمد، او یار و یاورش می‌شد. وقت به دنیا آمدن بچه‌هایم و بعد هم وقت تولد نوه‌ها، خیلی کمکم کرد. آن وقت‌ها توی جزیره آب و گاز نداشتیم. صبح زود با هم از خانه بیرون می‌رفتیم برای جمع کردن چوب و آوردن آب، برای پختن غذا. پیرزنی به اسم کلثوم بود که هیچ کس

را نداشت. نه همسر، نه پدر و برادر و نه بچه. فاطمه خانم ظرف‌های ننه کلثوم را می‌آورد و پر آب می‌کرد و به خانه‌اش می‌برد. برایش پول و غذا می‌برد. هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. او در قبل و بعد از انقلاب، در همه‌ی صحنه‌های سیاسی و اجتماعی حضور داشت. اوایل انقلاب که امام خمینی (ره) دستور داده بودند بی‌سوادها، سواد یاد بگیرند، او در کلاس‌های نهضت سوادآموزی شرکت کرد. با آن همه گرفتاری، درس می‌خواند و در کلاس‌ها شرکت می‌کرد.

در مراسم عزاداری و سینه‌زنی جلو دسته‌ی عزادارها او را پیدا می‌کردیم. یادم هست وقتی مسجد را غبارروبی می‌کردند، همیشه پیشقدم بود. یک روز زمستانی که باران تندی می‌بارید، یکی از اهالی جزیره فوت کرده بود. برای تشییع او رفته بودیم. متوجه شدیم که سقف غسلخانه چکه می‌کند. فاطمه خانم چند نفر از زنان را صدا کرد.

- خودمان از پس این کار برمی‌آییم. کار سختی نیست.

شروع کرد به گل درست کردن. کاهگل درست کردند و خودش رفت روی نردبان گل را به سقف می‌مالید و صاف کرد. می‌گفتم: «بگذار مردها را صدا کنم. آن‌ها

راحت تر می‌توانند بنایی کنند.»

قبول نکرد.

- خودم بلدم.

سقف را که تعمیر کرد، مرده را شستند و بردیم برای تدفین. فاطمه خانم برای شوهرش احترام زیادی قائل بود. بدون اذن او هیچ کاری نمی‌کرد. حتی رفتن به مسجد و شرکت در نماز جماعت را با اجازه‌ی حاج آقا انجام می‌داد. اگر برنامه قدری طول می‌کشید، می‌فهمید که وقت برگشتن شوهرش از دریاست و باید به او شام یا ناهار بدهد. بلند می‌شد و می‌گفت: «باید بروم شام حاجی را حاضر کنم.»

این را که می‌گفت، دیگر کسی اصرار نمی‌کرد. می‌دانستند که از حرفش بر نمی‌گردد.

خاله بلقیس ذاکری - دوست صمیمی فاطمه نیک

«فاطمه نیک» زن با ایمان و فداکاری بود که در رژیم شاه، با بچه‌هایش فعالیت، علیه شاه داشتند. در ساختن مسجد و شرکت در راهپیمایی‌ها پرکار و فعال بود. هر وقت می‌شنید کسی مریض شده، به دیدنش می‌رفت. به اقوام هم علاقه‌ی زیادی داشت. هرازگاه به خانه‌ی اقوام می‌رفت و چند دقیقه‌ای می‌نشست و از حال و احوالشان باخبر می‌شد و به خانه‌اش برمی‌گشت. شب‌ها کار خانه‌اش را انجام می‌داد. آب می‌آورد تا روز بتواند در ساختن مسجد جامع قدیم هرمز به کارگرها کمک کند. لگن پر از شن یا ظرف و سطل آب را روی سرش می‌گذاشت و می‌آورد.

وقت جنگ، بچه‌هایش را به جبهه می‌فرستاد. آن‌ها

را از زیر قرآن رد می‌کرد. خودش هم پشت جبهه نان می‌پخت. شیرینی درست می‌کرد و به جبهه می‌فرستاد. خبر شهادت بچه‌ها، برادر، برادرزاده، خواهرزاده و دامادش را که آوردند، فقط می‌گفت: «خدا خودش داده، خودش هم گرفت. هدیه‌ی خدا بود. تا وقتی من لیاقت آن‌ها را داشتم، مال من بودند، حالا رفتند پیش خالق اصلی و همه‌کاره‌ی دنیا.»

خیلی صبور بود. وقت شهادت عزیزانش، حتی به در و همسایه‌ها دلداری می‌داد. همه را به صبر دعوت می‌کرد. در خانه‌اش به روی همه باز بود. میزبانی مهربان و مهمان‌نواز بود. خودش نان درست می‌کرد. ماهی کباب می‌کرد. هر چیزی توی خانه داشت، برای مهمان می‌آورد. کسی گرسنه از خانه‌اش بیرون نمی‌رفت. زندگی‌اش هم با برکت بود.

آن قدر صمیمی بود که هیچ‌کس توی خانه او احساس مزاحمت یا غریبی نمی‌کرد. خدا همه‌ی خوبی‌های دنیا را یکجا به او داده بود. هرچه از او بگویم کم گفته‌ام. واقعاً لیاقت شهادت را داشت که وقتی به زیارت خانه‌ی خدا رفت، در راهپیمایی برأت از مشرکین به شهادت رسید.

صفیه ابول‌هرمزی - دوست فاطمه نیک



این خانواده از ابتدا ارتباط قلبی خوبی با ائمه و اهل بیت داشتند. مثلاً نمونه‌اش اینکه اسم ائمه را روی فرزندان خود می‌گذاشتند و نسل در نسل این کار را تکرار می‌کردند. فاطمه نیک اسم مادر و جد‌هاش هم فاطمه بود. برای دختر سومش هم همین اسم را انتخاب کرد. آن قدر به فاطمه‌ی زهرا (س) ارادت داشتند که این اسم را در هر نسل، حفظ می‌کردند. در زمان حیات فاطمه، باقر که جد فاطمه نیک بود، عده‌ی زیادی از مردان و زنان بی‌پناه و مستضعف و کودکان بی‌سرپرست را نگهداری می‌کرد و آن‌ها شبانه‌روز، سر سفره‌ی این خانواده بودند. اگر مشکلی داشتند و یا برای دعوای خانوادگی و قومی به خانه‌ی فاطمه باقر می‌آمدند، ایشان مسئله را حل و فصل می‌کرد.

برای راه‌اندازی مدرسه و مکتب‌خانه از مال و جانش مایه می‌گذاشت. خیلی فعال بود. روحش شاد. همین روحیه در بچه‌هایش هم اثر کرده بود و در خانواده‌شان جو مذهبی حاکم بود. یادم هست وقتی فاطمه نیک، محمد را در شکم داشت، در میناب زلزله‌ای اتفاق افتاد. بادهای تندی می‌وزید. خانه‌ها خراب شده بود. مردم ترسیده و هراسان بودند. از منجم‌ها عاقبت این واقعه را پرسیدند که سرانجام دنیا چه می‌شود؟ و آن‌ها جواب می‌دادند: «چیزی نیست، اما فرزندان‌ی که امسال در شکم مادر هستند، وقتی به دنیا بیایند و به سن بلوغ برسند، یا در رکاب امام زمان (عج) یا در جنگی که نایب امام زمان با مشرکان می‌جنگند، شرکت می‌کنند و در آن جنگ به شهادت می‌رسند».

یادم هست وقتی محمد در دفاع مقدس به شهادت رسید، ما در مراسم عزاداری او، بارها حرف کربلایی احمد را برای هم بازگو می‌کردیم و خاله شیرین که با تربیت و رفتاری در منزل داشت، مطمئن بود که بچه‌هایش باید پا در رکاب امام باشند و به شهادت بروند اصلاً عاقبت دیگری را برای پسرهایش نمی‌پسندید.

معصومه سلامتی - مادر عبدالله قنبری  
و دوست صمیمی شهیده فاطمه نیک

او با رفتارش دلسوزی و شهامت را به ما یاد می‌داد. کسی را نصیحت نمی‌کرد، بلکه رفتارش طوری بود که بی‌آنکه قصد نصیحت کردن داشته باشد، به ما چیز می‌آموخت. من دختر کوچک خانواده بودم. تا وقتی که در خانه پدر بودیم که مهربانی مادر و پدر بین همه‌ی ما تقسیم می‌شد. وقتی هم که ازدواج کردم، وقتی پدرم از دریا برمی‌گشت، مادر برای من و بقیه‌ی خواهر و برادرهایم، آنچه را که پدر صید کرده بود، می‌آورد و به ما می‌داد. دقت داشت که هرکس به سهم خودش بگیرد. به خانه‌ی محمد، فاطمه، من، زهرا، علی می‌رفت.

حال همه را می‌پرسید. از سلامت خودمان و بچه‌هایمان مطمئن می‌شد و دلش قرار می‌گرفت و به خانه‌اش برمی‌گشت. وقتی می‌آمد به من سر بزند، اگر می‌دید کارهای خانه‌ام مانده، آستین بالا می‌زد و شروع می‌کرد به کار. من خجالت می‌کشیدم و اصرار می‌کردم که بیاید و استراحت کند. می‌گفت: «تو به بچه‌ها برس. من این‌ها را می‌شویم. اینجا را تمیز می‌کنم».

خواب و بیداری‌اش معلوم نبود. گاهی که شب‌ها به منزل آن‌ها می‌رفتم، می‌دیدم که وقتی همه خوابند، مادر نماز شب می‌خواند. برای پدرم تور صیادی می‌بافت. بعد از ساعت دوازده شب کارهای خانه را انجام می‌داد که صبح، کارهایش نماند و بتواند برای سرکشی به بچه‌ها و آشنايان برود. بعد از نماز صبح، از خانه به طرف کوه هرمز راه می‌افتاد. چوبدستی تو دستش بود و دو ساعت به طرف کوه می‌رفت تا هیزم جمع کند و برای درست کردن غذا بیاورد. آب را هم توی دبه و کوزه می‌آورد. خیلی زحمت می‌کشید. وقتی قرار بود خانه را عوض کنند، می‌گشت تا خانه‌ای نزدیک مسجد پیدا کند. می‌گفت: «نباید دور از مسجد باشیم». برای تعمیر مسجد جامع هرمز و برای کمک به مسجد از جانش مایه می‌گذاشت اهالی هرمز را تشویق می‌کرد.

فعالیت‌های مربوط به منطقه‌ی جنگی را مادر و دایی موسی به عهده داشتند. مادر کارهای مربوط به زنان را هدایت می‌کرد و دایی فعالیت‌های آقایان را. علاقه‌ی خاصی به وصیتنامه‌ی شهدا داشت. پای تلویزیون می‌نشست و وصیتنامه شهدا و زندگی‌نامه‌ی آن‌ها را گوش می‌داد و حفظ می‌کرد و در صحبت‌هایش از آن گفته‌ها به کار می‌برد. من و خواهرانم خواب شهدا را می‌دیدیم، خواب برادرهایم را. مادر هر وقت می‌شنید، ناراحت می‌شد.

- پس چرا من خواب بچه‌هایم را نمی‌بینم؟ نکند از من دلخوری دارند یا اینکه از من راضی نیستند! برادرم، شهید علی آقا، علاقه‌ی خاصی به امام زمان (عج) داشتند. فرزند شهید دریانور، پسر، در خواب دایی علی را دیده بود. به او گفته بود: «دایی جان، شما آن قدر امام زمان (عج) را دوست داشتی و همیشه ورد زبانت بود، بالاخره او را دیدی»؟

شهید علی گفته بود: «بله. وقتی که تنم نیمه‌سوخته بود و توی تانک بودیم، امام زمان را زیارت کردم. آقا به دیدنم آمده بود. من و محمد آنجا با هم بودیم که آقا آمد و ایشان را زیارت کردیم».

من هم برادرانم را در خواب می‌بینم. گاهی هرسه‌شان

غلام و محمد و علی را و گاهی یکی‌شان را، آن هم در حیاط خانه پدری. گاهی هم مادر را می‌بینم. شاد و سرحال، مثل آن وقت‌ها، توی حیاط قدیمی منزل پدری.

یادم هست که در دوره‌ی جنگ، مادر کلوچه‌های بندری می‌پخت. لباس برای رزمنده‌ها می‌دوخت. کمک جمع می‌کرد و هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. عضو بسیج بود و از بسیجی‌های فعال هرمز. برای آموزش نظامی رفت. دوره دید. کار با آرپی‌جی، کلاشینکف و جز آن را یاد گرفته بود و خودش هم آموزش می‌داد. آرپی‌جی به آن سنگینی را روی شانه می‌گذاشت و تمرین می‌کرد. خیلی صبور بود. با پدرم هم با متانت و سعه‌ی صدر برخورد می‌کرد. پدر مرد کم‌حوصله‌ای بود که خیلی زود از کوره در می‌رفت ولی مادر اجازه نمی‌داد که او تند شود. زود سر و ته قضیه را هم می‌آورد و آرامش ایجاد می‌کرد. پدرم ماهیگیر بود. او و برادر دیگرش مرحوم حسن و احمد فرزندان مردی دریانورد بودند که بعدها هم در یک خانه با همسر و فرزندان‌شان زندگی می‌کردند. این سه برادر در جزیره‌ی هرمز به فقرا کمک می‌کردند. پدرم نخل‌هایی را خریده بود که محصول آن را فقط به فقرا می‌داد. عمویم حاج

حسین هم مردی متدین و انقلابی بود. همسرش برای دیدن امام خمینی (ره) راهی تهران شد که نرسیده به یزد (سال ۱۳۵۷) زمین خورد و ضربه‌ی مغزی شد و فوت کرد. عمو هم بعد از شهادت پسرش، محمدعلی گلزاری، مرحوم شد. پدر و برادرش در کودکی مادرشان را از دست داده بودند و به همین خاطر پدر احترام خاصی برای برادر بزرگش حاج حسن قائل بود. هیچ وقت بدون مشورت با او کاری نمی‌کرد. توی یک خانه هم ازدواج کردند، بچه‌دار شدند و زندگی کردند. مادرم با برادرش شهید موسی درویش که بعدها از فرماندهان سپاه پاسداران شد و در جنگ به شهادت رسید، رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشت با آنکه خواهر و برادر ناتنی بودند، ولی مثل یک روح در دو بدن بودند. قبل از انقلاب با ایشان برنامه‌هایی را طراحی می‌کردند. سردسته‌ی مردان انقلابی دایی و سردسته خانم‌های انقلابی، مادر بود. کسی از کارهای آن دو خبر نداشت، اما با هم خیلی صحبت می‌کردند. مادرم پسرها را می‌فرستاد که اعلامیه بیاورند، تکثیر کنند و بین اهالی پخش کنند. توی مسجد دعای کمیل برپا می‌کرد و حتی کتابخانه با همت همین چند نفر در هرمز تأسیس شد.

پایبند مال دنیا نبود. حرف از وصیت که می‌شد

می‌گفت: «وصیت من به بچه‌هایم، داشتن تقوی، روحیه‌ی انقلابی و توکل به حضرت حق است. چون فقط با داشتن این چند نکته می‌توانند راحت زندگی کنند و مشکلاتشان را حل کنند».

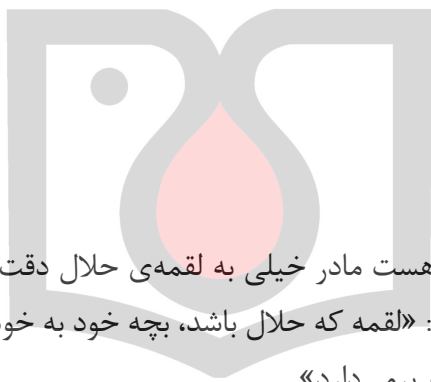
روزی را که می‌خواستند جنازه‌ی غلام را بیاورند، از یاد نمی‌برم. مادرم چند داغ دیده بود. داغ برادر، دو پسر، برادرزاده و خواهرزاده و همه‌ی این‌ها باعث شده بود که قلبش دچار مشکل بشود. همسایه‌ها آن قدر او را دوست داشتند که نگران حالش بودند و می‌ترسیدند که به او خبر شهادت غلام را بدهند. شب تا صبح، زن‌های همسایه در منزل مادر بودند. هیچ کدام شهامت گفتن خبر را نداشتند. می‌گفتند: «بعد از پنج شهید، چطوری می‌تواند داغ پسر کوچک‌تر را تحمل کند و تاب بیاورد؟»

حاج آقا غفوری، امام جمعه فعلی میناب، آقای درویش، امام جمعه بندرعباس، مرحوم شیخ عباس عباسی، نماینده‌ی مجلس، حاج قنبر زرنگاری و سید علی میرخلیلی، نماینده‌ی مجلس، صبح پنج‌شنبه آمدند منزل مادر. نشستند، اما هیچ کدام نمی‌توانستند چیزی بگویند. مادر پذیرایی کرده و پرسیده بود: «می‌خواهید چه به من بگویید؟»



آن‌ها سکوت کرده و به همدیگر نگاه کرده بودند. گویا هنوز شک داشتند که می‌شود این خبر را به خاله شیرین بگویند یا نه! مادر ناگهان می‌گوید: «خودم فهمیدم که غلام شهید شد. دلم آگاه شد. لازم نیست از من پنهان کنید». بعد که خبر را می‌گویند، بی‌آنکه اشک بریزد، بلند می‌شود به پذیرایی از مهمان‌ها. سید علی میرخلیلی می‌گفت: «روز تشییع جنازه‌ی غلام، تعجب کردم که چطور خاله شیرین با آرامش بر جنازه پسرش گلاب می‌پاشید!»

صفیه گلزاری - فرزند فاطمه نیک



یادم هست مادر خیلی به لقمه‌ی حلال دقت داشت. می‌گفت: «لقمه که حلال باشد، بچه خود به خود در راه خیر قدم برمی‌دارد».

راست هم می‌گفت. کوچک که بودیم، کشتی‌هایی که به جزیره می‌آمدند، گندم می‌آوردند. مردم می‌رفتند و از این گندم‌های رایگان می‌گرفتند، اما مادر هرگز نمی‌رفت. به پسرها هم اجازه نمی‌داد. این کار را نهی می‌کرد. می‌گفت: «لقمه باید از عرق کارگری باشد».

او از بدو تولد پدرش را از دست داد و در فقر و با مشکلات بسیار بزرگ شده بود. مادر بزرگ مادرم، فاطمه

باکر، کدخدای جزیره‌ی هرمز بوده و مردم روی ایشان حساب می‌کردند. زنی بود که مشکلات اهالی جزیره را حل می‌کرد و بسیار قوی و با درایت بوده. مادر هم جسارت و انرژی مثبتی را که داشت از او به ارث برده بود.

بعد از انقلاب در کلاس نهضت سوادآموزی شرکت کرد و قرآن خواندن را یاد گرفت. پدر اجازه نداده بود ما به مدرسه برویم و به همین خاطر با مادر به کلاس نهضت می‌رفتم. او زن روشنفکری بود و می‌گفت: «باید برای امروز زندگی کنیم، با روش امروز».

به حضرت زینب (س) خیلی ارادت داشت. همیشه حرفش این بود که باید از ایشان صبر را یاد بگیریم. بعد از شهادت برادرهایم، مادران و خواهران شهدا از خانواده‌ی ما الگو می‌گرفتند و به آرامش می‌رسیدند و مادر برای آن‌ها اسوه‌ی صبر و شجاعت بود. او در سن چهل‌سالگی قدرتی پیدا کرد که دستش را به هر عضو دردناک و بیمار افراد می‌زد، شفا می‌گرفتند. دست بر عضو بیمار می‌گذاشت و اسماء‌الله را ذکر می‌کرد و یا اسم ائمه را می‌گفت و درد بیمار درمان می‌شد. وقتی عروس می‌آورد و یا دخترهایش را شوهر می‌داد، عضو جدید خانواده را مثل بچه‌ی خودش می‌دانست. او را

احترام می‌کرد و مادرانه به او مهر می‌ورزید. راضی به زحمت ما نبود. خوب یادم هست وقتی علی را باردار بود، ما برای آوردن آب می‌رفتیم سر چاه. مادر هم کوزه را روی سرش می‌گذاشت و عقب سر ما می‌آمد. می‌گفت: «من هم کمک شما می‌کنم که تنهایی کار نکنید.»

روزی که علی را به دنیا آورد، تا زمان آمدن قابله، کار می‌کرد. همه جا را تمیز و کوزه‌های آب را پر کرد. هر چیزی را با رفتارش به ما یاد می‌داد، نه با حرف. مثلاً وقتی جایی نشسته بودیم و کسی غیبت فردی را می‌کرد، مادر نمی‌گفت: «این کار زشت است. بس کنید»، بلکه از چیز دیگری حرف می‌زد. اگر می‌دانست کسانی اهل غیبت هستند و پشت سر همسایه و دوست و آشنا حرف می‌زنند، به خانه‌شان رفت و آمد نمی‌کرد، اما اگر مطمئن بود که کسی نا اهل است و لیاقت معاشرت را ندارد، صراحتاً توصیه می‌کرد که ارتباطمان را قطع کنیم. برادرم با فردی که آدم درستی نبود، سلام و علیک می‌کرد و مادر بدون بدگویی گفته بود با او حتی سلام و علیک هم نکن. تلویزیون یا رادیو را روشن می‌کرد اگر برنامه‌ی علمی و اقتصادی داشت، گوش می‌داد یا تماشا می‌کرد و اگر فیلم یا سرگرمی بود، دنبال کار خودش می‌رفت. وقتش را تلف نمی‌کرد.

برادرهایم نوجوان که بودند، بحبوحه‌ی مبارزات انقلابی بود. می‌رفتند و می‌آمدند و مادر مثل پروانه دور آنها می‌چرخید و کمکشان می‌کرد. شیرزنی بود. یکی از همسایه‌ها منافق بود و مادر همیشه مراقب بود که او سر از کار پسرهایش در نیاورد. حتی وقتی بچه‌ها می‌آمدند و از خطراتی که برایشان به وجود آمده بود، حرف می‌زدند، آنها را دلداری می‌داد.

- نباید از چیزی بترسید. جهاد در راه خدا همین است. کسانی پیدا می‌شوند که مانع شما بشوند، اما اگر به کاری که می‌کنید، ایمان داشته باشید، می‌فهمید که مؤمن نباید از چیزی غیر از خدا بترسد.

مادر اعتقاد داشتند که خوف از خدا باعث می‌شود انسان در راه رضای او و در صراط حق قدم بردارد. بچه‌ها را فقط از خدا و قهر خداوند می‌ترساندند. خودشان هم همین‌گونه بودند. تصمیم به کاری می‌گرفتند و اگر به انجام آن ایمان داشتند، هیچ چیزی نمی‌توانست مانع بشود. تا پایان راه را بی‌هیچ وقفه و تردیدی می‌رفتند. برادرانم را خود مادر با حرف‌های مستقیم و غیرمستقیم به جنگ با نیروهای عراقی تشویق و ترغیب می‌کردند. سیاست‌های خاصی را برای زندگی کردن داشتند. در عین اینکه سادگی روستایی و آرامش خود را حفظ

کرده بودند، در کارها، نیز بسیار زیرک بودند. یادم هست در دوران مبارزه با رژیم محمدرضا پهلوی، برادرهایم فعالیت مستمر داشتند. علی و محمد دنباله‌رو مادر و دایی موسی بودند. یک روز به تظاهرات رفته بودند، ساواکی‌ها دنبالشان افتاده بودند و آن‌ها از مهلکه فرار کرده و به منزل یکی از اقوام پناه برده بودند. ما خیلی ناراحت بودیم. از اوضاع خبر دقیق نداشتیم و نمی‌دانستیم زخمی هستند یا سالم. در اضطراب و نگرانی به سر می‌بردیم. حاضر شدیم که برویم به منزل همان قوم و خویشمان و آنجا برادرهایمان را ببینیم و آرام بگیریم. اما مادر که با آرامش به کارهایش می‌رسید و ما می‌دانستیم که در پس چهره‌ی آرام و ظاهر صبورش چه طوفانی در دلش برپاست، گفت: «از خانه بیرون نروید. الان دشمن در تعقیب شماست. مطمئن باشید افرادی را برای نگهبانی گذاشته‌اند که هر کس از خانه بیرون رفت، دنبال او بروند و بالاخره مخفیگاه علی و محمد را پیدا کنند. اگر برادرانتان را دوست دارید، در خانه بمانید و برایشان دعا کنید. اوضاع آرام می‌شود و بچه‌ها برمی‌گردند. من پسرهایم را می‌شناسم.»

درست می‌گفت مثل همیشه. ما نرفتیم و مدتی بعد، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، پسرها به خانه برگشتند و

جریان تعقیب و گریزشان را برایمان تعریف کردند و مادر مثل همیشه سرحال و شاد کنار بچه‌ها نشسته بود و ماجراهایی را که تعریف می‌کردند، می‌شنید. آن قدر نشاط داشت که وقتی بود، انگار هر چیزی سر جای خودش بود و زندگی جریان واقعی خودش را طی می‌کرد. اما وقتی نبود، هیچ چیزی قابل تحمل نبود. خانه‌ی پدری چنان سرد و بی‌روح می‌شد که لحظه به لحظه فقدان مادر را به یادمان می‌آورد. وقتی که بود، هر بار که پا به خانه می‌گذاشتیم، برایمان چیزی برای هدیه دادن داشت. سرحال‌تر از من و خواهرانم بود.

رفته بودیم مشهد. توی راه پسر م علی که دوساله بود، از روی صندلی اتوبوس پرت شد. سرش به لبه میله صندلی جلویی خورد. تا من بخوایم او را بگیرم، مادرم او را بغل کرد. سر علی خونریزی می‌کرد. جمجمه‌اش شکافته بود. مادرم او را در بلغش آرام کرد ولی خونریزی بند نمی‌آمد. پارچه‌ای از توی ساک درآوردم که روی زخم علی ببندم. مادرم دستی به سر او کشید و گفت: «ما داریم زیارت امام رضا (ع) می‌رویم. هیچ ناراحت نباشید. بچه خوب می‌شود». سر بچه را بستیم و او آرام شده بود و خوابش برد. وقتی به مشهد رسیدیم، علی را بردیم دکتر. فردای آن روز، حال علی بهتر شده بود.

مادر می گفت: «توسل کردم به امام رضا (ع). مگر می شود خدا دعای مرا مستجاب نکند؟»

رفتیم حرم. نمازش را که خواند، دعا کرد که خدایا مرا در رختخواب از دنیا نبر. مرگ در بستر را نمی خواهیم.

آرزویش شهادت بود و همیشه از خدا می خواست که شهید شود. بعد از شهادت برادرهایم محمد و علی، بچه هایشان هرگز بودند. خانه هایشان نزدیک ما بود. مادر می آمد دنبالمان و می گفت برای تسلای دل بچه هایمان روح الله، قدرت، بتول، بنت الهدی و فاطمه، برویم. می رفتیم و همسر برادرها را می دیدیم، اما «محمد شفیع» پسر غلام با مادرش به بندرعباس رفته بود. ما او را نمی دیدیم و دلمان برایش پر می کشید. مادر همیشه برای محمد شفیع دلتنگی می کرد. راهشان دور بود و سر زدن به آنها مشکل. غلام اغلب تابستان ها به خانه ما می آمد و سر می زد. می گفتم: «هوا گرم است، بیا تو.» می گفت: «خواهرم رزمنده ها در هوای داغ جنوب اهواز زیر آتش توپ و خمپاره می جنگیدند. درست است که ما زیر کولر بنشینیم؟ یک چیزی توی حیاط بینداز که همین جا به یاد رزمنده ها بنشینیم. می خواهیم کمی درد دل کنم و بروم.»

حرف هایمان را با من می زد. یک شب هم آمد خانه مان.



ناراحت بود. گفتم: «غلام جان چرا ناراحتی؟»  
گفت: «خواهر چند شب قبل، خواب دیدم. رفتم  
تعبیر کردم. گفتند عمرت طولانی است. من از خدا  
چیزی دیگری خواسته‌ام.»

من دست روی سرش کشیدم. گفتم: «برادر خدا نکند  
که عمرت کوتاه باشد. خدا خواسته که عمرت به دنیا  
باشد.» خوابش را برایم تعریف کرد. من رفتم و تعبیر آن  
را پرسیدم. گفتند: «او به زودی به رحمت خدا می‌رود.»  
گویا کسی که خواب غلام را برای خودش تعبیر کرده  
نخواست به او راستش را به او بگوید. من خیلی ناراحت  
شدم و چند روز آخر را در فکر و خیال و غصه به سر  
می‌بردم تا اینکه غلام رفت. آخرین بار که برای مرخصی  
آمده بود، گویا مهمان دوست جانبازش «حسین  
سلاحتی» بود. حسین در بستان، یکی از پاهایش را  
از دست داده بود. او دوست صمیمی غلام بود. پیش  
از رفتن منتظر بود که غلام بیاید و به ما سر بزند، اما  
نیامد. گویا از سپاه هرمز زنگ زده بودند که غلام را  
خواسته بودند. به حسین سفارش کرده بود به ما سلام  
برساند و بگوید که به خاطر عجله‌ای که داشته، نتوانسته  
ما را ببیند. او رفت. چند روزی از رفتنش گذشت. خبر  
حمله‌ی «والفجر ۸» را شنیدیم. رفتم خانه‌ی یکی از

دوستانم که «فاطمه کبابی» نام داشت و از اقوام مادرم بود. او از شهادت غلام خبر داشت، ولی چون می‌دانست من چقدر غلام را دوست دارم، چیزی نگفت. گویا لیست شهدا را از بندرعباس فرستاده بودند. شب که به خانه برگشتم، خسته بودم اما خوابم نمی‌برد. می‌دانستم که در آن عملیات هم شوهرم و هم برادرم بوده‌اند. پس چرا خبری از آن‌ها نبود؟ نزدیک صبح خوابیدم و خواب دیدم تیر برق بزرگی روی بدن شوهرم افتاده. هر کاری می‌کردم آن را بلند کنم، نمی‌توانستم. مغازه‌ای را دیدم که در آن هندوانه می‌فروختند. یکی داد می‌زد: «اگر شیرین بود، بخرید. من یک قاچ برداشتم و مزه کردم. شیرین نبود، ولی خریدم». همان لحظه از خواب پریدم. حس بدی داشتم و دلم گواهی بدی داد. ریحانه دخترخاله‌ی شوهرم هم خانه ما بود. آن‌ها می‌دانستند اما به ما نگفته بودند. صبح درویشی، پسردایی‌ام، که آن زمان بسیجی بود و بعدها شهید شد، آمد و گفت: «عمه فاطمه بیا، عمه شیرین کارت‌ان دارند.» مادرم را عمه شیرین صدا می‌زد. من و خواهرم صفیه هر دو ناراحت شدیم. حاضر شدیم و رفتیم بیرون. جلو در، اتومبیل لندکروز جیب سپاه منتظر ما بود. بیشتر دلشوره گرفتم. هرچه می‌پرسیدم جواب نمی‌دادند. صفیه همان جا

نشست زمین.

- زانو ندارم. کمرم شکست. نمی‌توانم حرکت کنم.

نمی‌دانم این چه وقت است که مادر با ما کار دارد!

گفتم: «حتماً خبری هست». با ناراحتی سوار ماشین

سپاه شدیم. از خانه‌ی ما به طرف مسجد که نزدیک

منزل مادرم بود، رفتیم. نزدیک ساحل، نرسیده به

خانه‌ی مادر، شلوغی زیاد جمعیت را دیدم. زن و مرد و

پیر و جوان اطراف خانه‌ی مادر جمع شده بودند. رفتیم

جلوتر. راه ماشین‌رو نبود، از بس مردم جمع شده بودند.

پیاده شدیم. رفتم جلو گفتم: «زهرا جان چی شده؟»

گفت: «فاطمه جان بیا. غلام که همیشه پیش شما

بود با عبدالعلی شهید شده.»

من یک لحظه چهره و حال مادر را پیش خودم

مجسم کردم. فکر کردم چون شهادت سومین پسرش

است، خیلی بی‌قراری می‌کند. با حال خراب رفتم تو

حیاط. مادر بغلمان کرد و تسلیت گفت. توی حیاط،

همه را به صبر و شکیبایی دعوت می‌کرد.

- چه خبر است؟ صبور باشید. بی‌قراری نکنید. این‌ها

امانت الهی بودند. تا این روز خدا خواسته که پیش ما

باشند و حالا آن‌ها را برد پیش خودش. این که ناراحتی

ندارد. خدا را شکر که راه حقیقت را رفتند. روحیه‌ی او

از همه ما بهتر بود.

غلام را آوردند. روز جمعه وقت نماز ظهر تشییع شد. مادر در نماز جمعه بی هیچ ناراحتی‌ای شرکت کرد. او را به خاک سپردیم و بعد همسر خواهرم، عبدالعلی دریانورد، را آوردند. او را هم تشییع کردیم. مادر از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

برای خداحافظی به منزل ما آمده بود. خواهر بزرگم، صفیه، وقت وداع، او را بوسید. مادر گفت: «حلالم کنید. آدمیزاد است. یک وقت دیدی دیگر ندیدمتان». صفیه، مادر را در آغوش گرفت.

- الهی آن قدر بمانی که پیر و خمیده شوی. حیف نیست که شما نباشی و مردم شما را از دست بدهند؟  
مادر سر پایین انداخت.

- نه مادر چنین دعایی را هیچ وقت نکن. اگر دوستم داری، دعا کن که همیشه روی پای خودم باشم. همین طور که هستم. پیری زیادی بد است مادر جان.

از اینکه پیر و درمانده شود و احتیاجش به فرزند و دیگران بیفتد، ترس داشت. عادت کرده بود که او دستگیر دیگران باشد، نه دیگران دستگیر او.

خداحافظی کردند و رفتند و چند روز بعد همه برگشتند و مادر نبود. سراغش را گرفتیم که با نگاه

اشکبار و سکوت معنی دار پدرم و حاج سلیمان و زن دایی  
روبه‌رو شدیم.

- یعنی چه؟ پس مادر کجاست؟

کسی نمی‌دانست. گویا برای شناسایی جنازه‌های  
شهدا، فیلم و عکس‌هایی را نشان داده بودند، اما جنازه  
آن قدر تغییر کرده و سیاه و کبود و زخمی شده بود که  
پدر او را که سال‌ها همدم و همسرش بود نشناخته بود.  
او این صحنه‌ها را می‌گفت و اشک می‌ریخت. بی‌صدا  
گریه می‌کرد و هر لحظه را با یاد مادر می‌گذراند. تازه  
فهمیده بود چه جواهری را از دست داده است. اوایل  
گاهی خاطرات مادر را تعریف می‌کرد و وسط حرف‌هایش  
بغض می‌کرد و بقیه‌ی حرفش را می‌خورد، اما به مرور  
آن قدر گریه کرد و غصه خورد تا اینکه به فراموشی  
مبتلا شد. اواخر عمرش چیزی را به یاد نمی‌آورد.

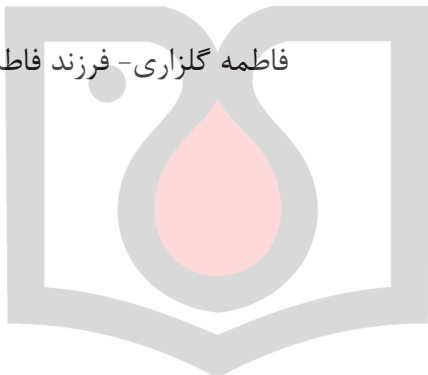
کار من هم یکسره گریه بود و دعا. می‌دانستم اگر  
مادر برگردد، حال پدرم هم بهتر می‌شود. شبی خواب  
دیدم از پشت کوهی صدای ناله و فریاد می‌آمد. خوب  
گوش دادم. صدای مادرم بود. جلوتر رفتم و صدا زدم:  
«مامان ... مامان ...»

ایشان از همان پشت کوه جواب دادند:

«مامان جان...»

یک مرتبه از سر کوه، مثل پرنده پرواز کردند و آمدند جلو. مرا در آغوش گرفتند. روی ایشان را بوسیدم و یک مرتبه از صدای گریه و زاری خودم از خواب بیدار شدم. صبح که خوابم را مرور می‌کردم، واقعاً تعبیر آن را نمی‌دانستم، اما طولی نکشید که برایمان خبر آوردند که پیکر «فاطمه نیک» را از راه هوایی به بندرعباس آورده‌اند و من می‌دانستم که این، تعبیر خواب من است.

فاطمه گلزاری - فرزند فاطمه نیک



توی جزیره‌ی هرمز به ام‌الشهدا معروف شده و آن قدر شیرین‌زبان و خیرخواه بود که همه دوستش داشتند. یک خاله شیرین می‌گفتند و جانشان برای او در می‌رفت. ما را هم مثل بچه‌هایش دوست داشت. حرمت همه را نگه می‌داشت. ما که توی دلش جای خاصی داشتیم. بعد از عملیات «والفجر ۸» که غلام، پسر کوچک ایشان، و عبدالعلی دریانورد، داماد ایشان، شهید شدند، من در منطقه بودم. به تشییع جنازه نرسیدم، اما برای مراسم هفتم غلام و دامادشان آمدم. وقتی مرا دید، دست به آسمان بلند کرد.

- خدایا شکر.

من به ایشان تسلیت گفتم و ایشان سر را بالا گرفت و گفت: «نه. باز هم خدا را شکر می‌کنم که تو هستی. برای عملیات بعدی، تو می‌روی و جای غلام و عبدالعلی را توی جبهه پر می‌کنی. خیالم راحت است که باز هم کسی را دارم که برای خدمت به جبهه برود». از حرف‌های ایشان بغضی که در گلویم بود، ترکید. زدم زیر گریه. مانده بودم که خدایا این همه گذشت و سعه‌ی صدر را چطور می‌شود در وجود یک نفر دید؟ شاد بود. دلداری می‌داد.

- ناراحت نباشید. ما هنوز هم پسر و دامادمان را داریم که به جبهه بروند و از کشورمان دفاع کنند. هر وقت می‌شنیدم که جایی برای تعمیر مسجد یا ساخت آن به کمک مالی و یا به کمک و نیروی انسانی احتیاج است، خودش را می‌رساند. پا به پای موسی درویش، برادرش، برای تبلیغ دین و احکام کار می‌کرد. قبل از انقلاب جلساتی را برپا می‌کردند. خانم‌ها را به منزل دعوت می‌کرد و با سخنرانی و بحث و گفت‌وگو ذهنیت آن‌ها را برای شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها آماده می‌کرد. مسجد نزدیک خانه، کوچک بود و گاهی که مراسم به مناسبت خاصی بود و در آن برگزار می‌شد،



فضای کافی نداشت. حاج خانم، خانه‌اش را که مجاور مسجد بود، وقف می‌کرد تا آن را هم به مسجد اضافه کنند. غمخوار مردم بود. سال‌ها قبل، طوفانی در جزیره پیش آمد. قایق‌ها برای ماهیگیری رفته بودند دریا. با آنکه همه‌ی پسران خانواده هم در دریا بودند و شغل همه‌ی اهالی، ماهیگیری بود، ولی حاج خانم نگران اهالی بودند. دلپهره‌ی مردم را داشتند. بچه‌ها را سفارش می‌کردند که به کمک طوفان‌زده‌ها بروید. خیلی‌ها را آوردند و رسیدگی کردند تا وضع جسمانی‌شان بهتر شد و توانستند به سر خانه و زندگی خود بروند. بر غذای ساده و زندگی ساده خیلی تأکید داشت. می‌گفت: «در این دنیا همه‌ی ما میهمان هستیم. هرچه ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر در آن باشیم، راحت‌تر خواهیم بود. لازم نیست که در این میهمانی چندروزه دنیا تجملاتی باشیم.»

خانواده‌ی گلزاری در میناب نخل خرما داشتند و همیشه در خانه‌شان خرما پیدا می‌شد. حاج خانم از این خرما برای همه می‌برد و به هرکسی که می‌شناخت و یا مستمند بود، خرما می‌داد.

- این هم سهم شماست.

امکان نداشت که کسی به خانه‌اش برود و بدون

پذیرایی به خانه‌ی خودش برگردد. با روی باز و با  
مهربانی همه را توی خانه‌اش می‌پذیرفت و به همین  
خاطر هم بود که خانه‌ی گرم و باصفایی داشت. همه در  
آن احساس راحتی می‌کردند. می‌گفت: «حلال، پربرکت  
می‌شود، حتی اگر کم باشد. همه را سیر می‌کند. پس  
دنبال روزی حلال باشید تا زندگی و کارت‌ان رونق پیدا  
کند».

چیزی که عجیب بود این که حاج خانم همیشه  
برای خودش آرزوی شهادت داشت. در دعاها و نمازش  
شهادت را از خدا می‌خواست.

- خدایا مرگ مرا شهادت قرار بده و نگذار که در بستر  
و با حال بیماری بمیرم. این دعای ایشان همیشه برای  
ما سؤال ایجاد می‌کرد که چطور برآورده خواهد شد.  
پیرزنی با ۶۶ سال سن در مکه با مأمورین پلیس درگیر  
شود و به فیض شهادت نائل بیاید. شاید این هم خواست  
خدا بود که در خانه‌ی خودش و در جوار حضرت حق،  
او را به آرزویش برساند. من سال‌ها داماد این خانواده  
بودم. از حاج خانم ذره‌ای دلخوری یا کدورت نداشتم.  
هر صبح که حاج ابراهیم، پدر همسرم، از دریا می‌آمد و  
سید شبانه‌اش را به خانه می‌برد، حاج خانم سهمیه‌ی  
بچه‌هایش را برمی‌داشت و می‌آورد و آن‌ها را شرمنده‌ی

مهربانی‌های خود می‌کرد.

- مادر جان چرا زحمت می‌کشید؟ آخر مگر کسی از شما توقع دارد؟

و او که همیشه لبخندی روی لب داشت، می‌خندید.  
- سهمتان است مادر جان، فکر کنید که تو خانه‌ی پدرتان هستید. آن وقت هم باید همین اندازه از صید او نصیبتان می‌شد. نوش جانتان.

می‌آمد. سر می‌زد. اگر کاری زمین مانده بود، انجام می‌داد و مرحم درد دل دخترهایش می‌شد و به خانه‌اش برمی‌گشت. بی‌اجازه‌ی شوهرش آب نمی‌خورد. با هم به تفاهم رسیده بودند که از بنیاد شهید، سهمیه‌ی ارزاق را که برای خانواده‌ی شهدا می‌دادند، نگیرند. با آنکه مادر سه شهید بود و می‌توانست هر آنچه تقاضا بدهد، از بنیاد بگیرد، اما همیشه روی پای خود می‌ایستاد.

- بگذار بماند برای خانواده‌هایی که احتیاج دارند. ما چه احتیاجی به برنج و شکر و روغن داریم!  
یک بار که برای کار اداری به بنیاد شهید هرمز رفته بود، کارکنان آنجا تعجب کرده بودند.

- ما هیچ وقت ام‌الشهداء را تو این مرکز ندیده‌ایم.  
هیچ وقت نشده که برای گرفتن خواروبار به اینجا بیاید.  
محرم دل همه‌ی اهالی هرمز بود، مخصوصاً با زنانی

که در زندگی‌شان دچار تنگدستی یا بیماری بودند، همدردی می‌کرد. هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. دست روی عضو بیمار فرد می‌گذاشت. دعا می‌خواند و آرامش را به بیمار برمی‌گرداند. می‌گفت: «این هم لطف خداست که من بتوانم با به زبان آوردن نام ائمه یا اسماء‌الله، درد مردم را درمان کنم.»

چنان خوش‌مشرب بود که هیچ وقت خانه‌اش از مهمان خالی نمی‌شد. هر کس مشکلی داشت، پیش او می‌آمد. ساعتی می‌نشست. درد دل می‌کرد و با حرف‌های مادرانه‌ی خاله شیرین، دلش قرار می‌گرفت و به خانه‌اش برمی‌گشت. از انرژی وجودش همه نیرو می‌گرفتند. با مادر من رابطه‌ی خوبی داشت. اصلاً وقتی دخترش را شوهر می‌داد یا برای پسرش زن می‌گرفت، خانواده‌ی طرف مقابل را مثل خانواده‌ی خودش می‌دانست. طوری که انگار افراد جدیدی به بچه‌هایش اضافه شده‌اند. آن‌ها را هم مثل بچه‌های خودش دوست داشت. وقتی پسرهایش شهید می‌شدند، همسر آن‌ها را مثل دختران خودش نگهداری می‌کرد. برای محمد، دختر موسی درویش، برادرش، را گرفت.

بعد از شهادت محمد هم عروسش فاطمه و نوه‌هایش، بتول و روح‌الله و قدرت‌الله، را مثل جانش عزیز می‌دانست

و لحظه‌ای از آن‌ها غافل نمی‌شد.

همسر علی آقا هم زینت‌السادات موسوی بود. وقت شهادت علی، دخترش بنت‌الهدی یک سال و نیمه و فرزند دومشان فاطمه هنوز به دنیا نیامده بود. دختر بزرگش، صفیه، را به پسر برادر شوهرش، حاج حسن، داده بود که او، عبدالعلی دریاورد، هم در جنگ به شهادت رسید و او دیگر باید به همسر و فرزندان این شهدا نیز رسیدگی می‌کرد. حتی وقتی پیکر موسی درویش و شهید عبدالعلی را آوردند، حاج خانم به خانواده‌های این عزیزان دلداری می‌داد.

- زندگی همین است. با غیرت زندگی کردن، افتخار می‌آورد. مبادا که ناراحتی کنید و شکر خدا را به جا نیاورید. شکر کنید.

بعدها به خاطر داغ‌هایی که یکی پس از دیگری بر دلش نشسته بود، قلبش ناراحت شد.

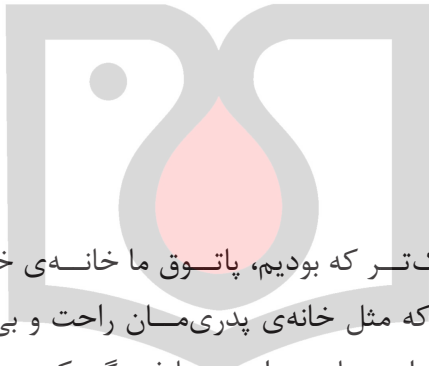
بعد از پنج شهید، کسی جرأت آوردن خبر شهادت غلام، پسر سوم خانواده را نداشت. هرکس این وظیفه را به گردن دیگری می‌انداخت. گروه گروه و یا تک تک می‌آمدند. قدری کنار او می‌نشستند و می‌رفتند، اما دل گفتن خبر را نداشتند تا اینکه وقتی گروهی از مسئولین به خانه‌اش آمده بودند، از آن‌ها پذیرایی کرده و گفته بود:

«تشریف آورده‌اید به بنده چه بگویید؟ خودم می‌دانم که  
فرزندم شهید شده ...»

و تازه به جای آنکه او گریه کند، مهمان‌ها زده بودند  
زیر گریه. شما صبر را و حدّ و اندازه‌ی آن را در این  
آدم ملاحظه کنید. وقتی ناراحتی مهمانانش را دیده  
بود، دست‌ها را رو به آسمان بلند کرده و گفته بود:  
«خدایا شکرت که این شهید را هم قبول کردی. خدایا  
به درگاهت شکر.»

ما از همان وقت فهمیدیم که حاج خانم دلش به  
عرش رفته و اگرچه جسمش زمینی است، اما روحش  
آسمانی و پاک بین ما می‌چرخد. عاقبت هم در سرزمین  
وحی به لقاءالله ملحق شد.

عبدالله قنبری - همسر فاطمه گلزاری



کوچک‌تر که بودیم، پاتوق ما خانه‌ی خاله بود. خانه‌ای که مثل خانه‌ی پدری‌مان راحت و بی‌دغدغه و بی‌آنکه احساس مزاحمت یا غریبگی کنیم، توی آن بازی می‌کردیم. با علی و محمد و غلام تقریباً در یک رده‌ی سنی بودیم. هر جا می‌رفتیم، با هم می‌رفتیم. هر کاری می‌کردیم، به کمک هم می‌کردیم و خاله مثل خورشید بود؛ بی‌دریغ و بی‌آنکه تفاوتی قائل شود، محبتش را بین همه‌ی ما تقسیم می‌کرد. هیچ وقت احساس نکردم فرقی بین من و بچه‌هایش می‌گذارد. شاید به خاطر همین رفتارش بود که بیشتر به خانه‌ی

خاله می‌رفتم و با پسرهایش رابطه‌ی صمیمانه و برادرانه‌ای داشتم. بازی‌های کودکانه ما کم‌کم با اوج گرفتن مبارزات مردم بر ضد رژیم شاه، تبدیل شد به مبارزه. نزدیک پیروزی انقلاب، سال ۵۶ یا شاید هم ۵۷ بود. دایی موسی که بعدها در تاریخ هشتم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر، در جنگ به شهادت رسید، مبارزات انقلابی می‌کرد و به همین خاطر هم، چون بارها توسط ساواک دستگیر شده بود؛ او را تبعید کردند به حسن‌آباد قم. یک سال آنجا ماند. پیش از آن او در معدن کار می‌کرد. از مخالفان سرسخت رژیم بود. با روحانیون و رابطین حضرت امام خمینی (ره) در ارتباط بود. اعلامیه و نوارهای سخنرانی امام (ره) را می‌گرفت و می‌آورد و بین کارگران معدن و اهالی هرمز پخش می‌کرد. چون جد مادری ما مرحوم کربلایی محمد حاج حسین درویش در روستای نخل ابراهیمی میناب و در بندر تیاب، مؤذن و روضه‌خوان و خادم مسجد بود، این تدبیر و تعهد بین خانواده جنبه ارثی و خانوادگی پیدا کرده بود. حتی دایی موسی هم بعد از فوت پدر بزرگم، شغل او را ادامه داده و مؤذنی مسجد تیاب را به عهده گرفته بود. به همین خاطر بین مؤمنان وجهه‌ی خوبی داشت. دایی به بچه‌های خاله محمد، علی و ... آدرس



می‌داد که برای آوردن اعلامیه‌ها به تهران بیایند. من و برادرم محمد شفیع که بعدها او نیز با دایی موسی در عملیات خیبر به شهادت رسید، به تهران می‌آمدیم. اعلامیه و نوار سخنرانی می‌آوردیم. آن روزها نوجوان بودیم. من چهارده سالم بود و محمدشفیع سیزده سال داشت. بارها با برادر بزرگم حاج علی و طاهر برای آوردن نوار و اعلامیه به تهران آمدیم. به نوعی ما به کار می‌آمدیم و آنچه را که بزرگ‌ترها نمی‌توانستند بیاورند و دیگران به آن‌ها شک می‌کردند، ما می‌آوردیم. چون کودک بودیم و قیافه‌مان به این جور کارها نمی‌خورد، کاغذها و نوارها را زیر لباس می‌گذاشتیم و می‌آوردیم. خاله هم تشویقمان می‌کرد. هیچ وقت «نه» نمی‌آورد. نمی‌گفت: «این کارها را نکنید. می‌گفت: مواظب باشید کسی بویی نبرد.»

پسرهای خاله‌ام محمد و علی هم کارهای فرهنگی انجام می‌دادند. شعارنویسی و نوشتن اعلامیه و تکثیر نوار سخنرانی به عهده‌ی آن‌ها بود. خانه‌ی خاله، محل خوبی برای این قبیل کارها بود. می‌رفت و می‌آمد و حتی کمک می‌کرد که مثلاً اعلامیه‌ها را کجا توزیع کنیم و به چه کسانی بدهیم. خودش هم در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. می‌رفت در خانه‌ی همسایه‌ها و زنان همسایه

را هم خبر می‌کرد و با آن‌ها حرف می‌زد و تشویق می‌کرد که بیایند و شعار بدهند. جالب بود که آن قدر محبوبیت داشت که همه می‌آمدند. دنبال خودش گروهی از خانم‌ها را می‌آورد که همه‌شان شیفته‌ی رفتار و اخلاق خاله بودند. از بس شیرین‌زبان بود و وقت حرف زدن فقط انرژی مثبت می‌داد.

خاله یک خلق خاصی که داشت این بود که اگر می‌شنید کسی بیمار است، به دیدن او می‌رفت. می‌گفت: «وقتی کسی ناخوش است، چشمش به در می‌ماند که یکی بیاید عیادتش.»

می‌رفت در خانه‌ی بیمار را می‌زد و کنار بستر او قدری می‌نشست. دلداری می‌داد. از صبح تا غروب طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که هر کاری را از صبح مدنظرش بود، تا شب انجام می‌داد. وقت خالی نداشت. ساعاتش را به بطالت نمی‌گذراند. همان قدر هم که مهربان بود، همان قدر منطقی بود. روزهایی را که خبر شهادت فرزندان را می‌آوردند. خودش می‌رفت و می‌آمد و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد، بی‌آنکه یک قطره اشک بریزد. می‌گفت: «بچه‌ام آرزویش بوده که در راه خدا شهید شود. مگر گریه دارد؟»

وقتی به خانه‌اش می‌رفتیم، هرچه توی خانه داشت،

بی‌هیچ کم و کسری می‌آورد و پذیرایی می‌کرد. دست محبت به سرم می‌کشید. از این طرف و آن طرف صحبت می‌کرد. خانه‌دار و کدبانو بود. کارهایش روی زمین نمی‌ماند. حتی به کمک خواهر و دختر و بقیه هم می‌رفت. با شوهرش چنان رفتار می‌کرد که انگار بدون اجازه‌ی او حتی آب هم نمی‌خورد. حتی وقتی می‌خواست برود راهپیمایی یا سر مزار شهدا، صبر می‌کرد تا شوهرش بیاید. به او می‌گفت و بعد راه می‌افتاد. اعتقاد داشت که بدون اجازه‌ی همسر، بیرون رفتن از خانه حرام است. این را به دخترهایش هم یاد داده بود و من به خیلی از خصوصیات اخلاقی خاله افتخار می‌کردم.

بعد از پیروزی انقلاب، ما عضو سپاه شدیم. یک سالی در سپاه خدمت کردم. بعد آمدم بیرون و به میناب برگشتم که درس را ادامه بدهم. خاله خیلی به درس و تحصیل اهمیت می‌داد. هر بار مرا می‌دید، می‌گفت: «خاله جان، نگذار کارهای دیگر مانع تحصیل تو بشوند. درست را بخوان. برای کار و فعالیت همیشه وقت هست ولی اگر از وقت تحصیل یک آدم بگذرد، دیگر ذهنش یاری نمی‌کند.»

همین نصایح خاله شیرین باعث شد که مدتی برای

ادامه تحصیل به میناب برگردم. سال ۱۳۶۲ دایی موسی و محمدشفیع در عملیات «بدر» به شهادت رسیدند. من بی‌قراری می‌کردم به جبهه برگردم. خاله که بی‌تابی و داغدیدگی مادرم را می‌دید با آن لحن مهربانانه خواهش می‌کرد که بمانم و به درسم برسم. می‌گفت: «فعلاً داغ دایی موسی و محمدشفیع تازه است. نرو. بمان که مرحم دل مادرت باشی. خواهرم با دیدن تو آرام می‌گیرد. اگر بروی دوباره بی‌تابی‌اش شروع می‌شود». من هم ماندم. سال ۱۳۶۳ دوباره از نیروی دریایی و سپاه مرا خواستند و من به جزیره‌ی مجنون رفتم. به عنوان پاروزن (ناخدا) کار می‌کردم. در عملیات بدر که سال ۱۳۶۳ انجام شد، از ناحیه دو پا قطع عضو شدم. چشم راستم را هم از دست دادم. ترکش‌ها توی سرم پر بود. تا آن وقت دو پسرخاله (علی و محمد) هم شهید شده بودند. خاله خم به ابرو نمی‌آورد. چادرش را به کمر می‌بست و مثل قبل، می‌رفت و می‌آمد و به مشکلات همسایه‌ها و دوستان رسیدگی می‌کرد. مرا به تهران بردند و در بیمارستان مصطفی خمینی بستری کردند. خاله هم آمده بود و همراه من مانده بود در بیمارستان. صدایش و کلامش طوری بود که وقتی می‌دیدمش، آرام می‌گرفتم. به مادرم دلداری می‌داد. با او صحبت می‌کرد:

«خواهر جان! خدا را شکر کن که پسر ت فقط زخمی شده. پس من چه بگویم که دیدار با بچه‌هایمان مانده به قیامت». کنارمان ماند تا وقتی که از طرف کمیسیون پزشکی برای عمل‌های جراحی مرا به آلمان فرستادند. تا وقت پروازم تهران بود. با پسرش غلام که او هم بعدها در جنگ شهید شد، آمده بود تهران.

وقتی از آلمان برگشتم هرگز، ساعت شش صبح که از خواب بیدار می‌شدم، خاله کنار تختم ایستاده بود. دلداری می‌داد. انگشت لای موهایم می‌کرد. دستم را می‌بوسید و شرمندهام می‌کرد. حرف می‌زد. کمک می‌کرد داروهایم و غذایم را بخورم. صبح به صبح به روی خاله، چشم باز می‌کردم. می‌گفتم: «خاله شیرین کی آمدی؟» برای اینکه ناراحت نشوم، می‌گفت: «همین حالا رسیدم». بعداً مادرم می‌گفت که از یک ساعت قبل آمده بود. به او می‌گفتم: «صبح اول وقت، زحمت می‌شود به خدا. مگر خواب و استراحت نداری؟»

می‌گفت: «نماز صبح را که می‌خوانم، دیگر خوابم نمی‌برد. به تو که سر می‌زنم، دلم قرار می‌گیرد و وقتی برمی‌گردم به کارهایم می‌رسم.»

یک ساعتی می‌نشست و از این در و آن در صحبت می‌کرد. می‌رفت و دوباره ظهر یا غروب برمی‌گشت. سر

می‌زد. اگر کاری داشتیم، انجام می‌داد و بعد می‌رفت. یک وقت می‌گفتم: «خاله، کجا می‌روی. ناهار بمان. ما هم حوصله‌مان سر می‌رود.»

می‌گفت: «خاله‌جان، باید به مریض سر بزنم.» یا می‌گفت: «باید خانه دخترم بروم از آن‌ها سر و سراغی بگیرم.»

خیلی زرنگ بود. از صبح تا غروب چند تا کار می‌کرد. به اندازه‌ی چند نفر فعالیت می‌کرد. خستگی را نمی‌شناخت. همیشه هم سر حال بود و می‌خندید. دلسوز همه بود و به همین خاطر هر وقت لب تر می‌کرد، کسی «نه» نمی‌گفت. نه فقط با فامیل، با همه همین طور دل‌رحم و مهربان بود.

یک ماهی می‌شد که از آلمان آمده بودم. تلفنی زدند و خبر دادند که اسمت برای حج درآمده. گویا به شکل کاروانی بود. خاله، شوهرش، مادرم و زن‌دایی موسی هم بودند. خاله از وقتی که فهمید اسمش برای حج درآمده شور و شوق خاصی داشت. می‌رفت و می‌آمد و کارها را هماهنگ می‌کرد. وسایل می‌خرید و کارهای سفر را سامان می‌داد. تا روز اعزام، قرار نداشت. خلاصه همگی به طرف سرزمین وحی رفتیم. با اینکه دو نفر از طرف بنیاد برای همراهی جانبازان می‌فرستادند، خاله

یک لحظه از یاد من غافل نمی‌شد. ویلچرم را می‌گرفت و به جلو می‌راند. وقتی به مسجد شجره و مسجدالنبی می‌رفتیم، همه جا همراهم بود. حتی وقتی برای طواف کعبه می‌رفتیم، همه جا چشمش به من بود. دلشوره داشت. می‌آمد و به دو نفری که همراه من بودند و از طرف بنیاد مسئولیت داشتند، سفارش می‌کرد که یک لحظه چشم از من برندارند. در زندگی، هیچ کس را تا این حد مهربان نسبت به خود ندیده‌ام. هنوز هم گاهی دلم برای آن روزها تنگ می‌شود. چشم که هم می‌گذارم، صحنه به صحنه پیش چشمم زنده می‌شود و چشم که باز می‌کنم، همه‌ی روزها را رفته می‌بینم. گاهی حسرت آن روزها را می‌خورم. کاش می‌شد زمان برگردد. آن وقت روزهای کودکی و بودن در کنار خاله را با هیچ چیز دنیا عوض نمی‌کردم. انگار خودش هم می‌دانست در حال پر کشیدن است. روز به روز مهربان‌تر می‌شد. سوای از آدم‌های دور و بر بود. روز آخر حدود سه و چهار بعدازظهر بود که با کاروان‌های حجاج در خیابان حجون راه افتادیم. خاله پشت ویلچر مرا گرفته بود. شعار می‌دادیم و از بین جمعیت راه باز می‌کردیم.

«الموت لاسرائیل. الموت الامریکا، یا ایهاالمسلمون اتحدوا اتحدوا...» از کوچه پس‌کوچه‌ها به طرفمان

سنگ و شیشه پرت می کردند. نگاه که می کردیم، پلیس سعودی، پشت در پشت بالای ساختمان‌های چندطبقه ایستاده بودند. چنان وحشتزده بودند که هر وسیله‌ای را به طرف ما پرت می کردند و به قصد کشت می زدند. سر آخر طوری شد که با گلوله و باتوم برقی به جانمان افتادند. یک آن خاله از من دور افتاد و من فکر کردم که خدایا این‌ها چطور می‌توانند پیرزن و پیرمرد و جانبازان را این‌طور زیر مشّت و لگد بگیرند؟ مگر نه اینکه حتی در کنار حرم تو قاتلان هم امنیت دارند؟ خدایا این بی‌خبران را چه شده است که این‌طور بی‌رحمانه می‌زنند و شلیک می‌کنند! پیش چشم‌هایم غروب یازدهم محرم تکرار می‌شد که امام و یارانش را به آتش می‌کشیدند و خیمه‌ها را آتش می‌زدند. یتیم‌های اباعبدالله<sup>(ع)</sup> را روانه بیابان و مجبور به دویدن روی خار مگیلان می‌کردند. صدای «لبیک اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک لبیک، ان‌الحمد و النعمه لک والملك» خاله را شنیدم. پلیس عربستان دو بار هجوم آورد وسط جمعیت. یکی‌شان به طرف من دوید. خاله را دیدم که خودش را انداخت وسط و خواست مانع حمله‌ی او به من شود، مبادا که ضربه‌ای به من بزنند. جمعیت در هم آشفته شد. دیگر خاله را ندیدم. هر کس به سمتی



می‌دوید. در ازدحام جمعیت خاله از پیش نگاهم گم شد. پلیس با باتوم برقی به جانم افتاد. مرا از روی ویلچر انداختند زمین و با باتوم به سر و کمر و دستم می‌زدند. صدای ناله و جیغ و فغان مردم در فضا پر شده بود. در آن بین یکی مرا نجات داد. بلندم کردند و از مهلکه دور شدیم. امداد خدایی بود. انگار که از آن جایگاه بلا بیرون آمدیم. به طرف هتل رفتیم.

حدود شش عصر بود که رسیدیم به هتل. خاله برنگشته بود و حاج ابراهیم با چشمان منتظر، نگاه به در داشت. دست و کمر من به شدت درد داشت. مرا به بیمارستان رساندند. سر و دستم را بستند و برگشتیم. باز هم خاله برنگشته بود و نگرانی ما هر لحظه بیشتر می‌شد. به «بعثه‌ی امام» سر زدیم. خبری نبود. خیلی‌ها عزیزانشان بی‌خبر بودند و با نگرانی بیمارستان‌ها و هتل‌های اطراف را سر می‌زدند، به امید آنکه پدر، مادر، همسر و یا فرزند خود را پیدا کنند.

از آنجا که برگشتیم، انتظار می‌کشیدیم و هر جا به عqlمان می‌رسید، تلفن می‌زدیم. از هتل‌های نزدیک محل درگیری سراغ او را گرفتیم. شب که برنگشت، شوهر خاله‌ام خیلی نگران بود. همه بی‌قرار بودیم. صحنه‌های آخر که کنار جانبازان و پیرمردان و پیرزنان

بود و با حمله پلیس، به طرف من دوید، پیش چشمم مجسم می‌شد. چشمم را که هم می‌گذاشتم، این صحنه زنده می‌شد. ما با کاروان خانواده‌ی شهدای تهران به کشورمان برگشتیم. البته از شب دوم بر من مسجّل شده که خاله شهید شده، اما سکوت می‌کردم و غمی را که در دل داشتم، بازگو نمی‌کردم. امید داشتم که یکی برسد و خبر بدهد که او زنده است و در یکی از هتل‌های عربستان بوده، اما متأسفانه بالاخره به ما خبر شهادت خاله شیرین را دادند.

حاج حسین مدنی

\*\*\*

از دیگر دوستان صمیمی شهیده فاطمه نیک می‌توان به فاطمه کبابی که دوست فاطمه گلزاری است، فاطمه سلامتی، حاجی زینب تیشه بر سر و ... نام برد که این افراد خاطرات مشابهی از شهیده داشتند و او را نه مایه فخر و مباهات هرمز، که مایه مباهات کل کشورمان می‌دانستند و تنها به دلیل پرهیز از اطناب و تشابه در خاطرات، از ذکر روایات آن‌ها خودداری می‌کنیم.